



آن قدر لذت می‌بردم از شنیدن قصه‌هایی درباره‌ی جاهای خیلی دور که دیگر بفهمی نفهمی شده بود مریضی.

آن زمان‌ها، که الان شیرین ده سالی ازش گذشته، می‌رفتم این‌ور و آن‌ور و از آدم‌ها می‌خواستم برایم تعریف کنند کجا دنیا آمده‌اند و بزرگ شده‌اند. حتماً آن روزها حسابی شنونده‌ی خوب کم بوده، چون سراغ هر کی می‌رفتم، خیلی مشتاق و پُرشور برایم حرف می‌زد. دوروبر که پیچید دارم چه کار می‌کنم، دیگر حتا کم‌کم آدم‌هایی می‌آمدند پیشم که توی عمرم چشمم هم به‌شان نیفتاده بود، فقط برای این‌که قصه‌های‌شان را برایم تعریف کنند.

درباره‌ی هر چیزی و همه‌چیز حرف می‌زدند و حرف می‌زدند، انگار دارند توی چاهی خشک سنگ‌شان را می‌اندازند، بعد هم خوشحال و راضی می‌گذاشتند می‌رفتند. بعضی قصه‌های‌شان را سرخوش و سرحال تعریف می‌کردند بعضی عصبانی. قصه‌هایی به‌نظرت روشن و سراسر است می‌آمدند، قصه‌هایی دیگر از سر تا ته بی‌مهی. قصه‌هایی می‌شنیدم حوصله‌سربر، قصه‌هایی اشک‌درآر، و قصه‌هایی مسخره و غریب. ولی من همیشه آن‌چه باید می‌گفتند، با نهایتِ دقتی که ازم برمی‌آمد، گوش می‌دادم.

به هر دلیلِ ممکن، انگار همه‌شان مجبور بودند قصه‌های‌شان را بیرون بریزند — اگر نه برای یک آدمِ خاص، پس برای کلِ دنیا. ماجرا توی ذهنم شبیه یک جعبه‌ی مقوایی بود پُر میمون. میمون‌ها را یکی بعدِ آن یکی درمی‌آوردم، با دقت خاک‌شان